حمد جهان آفرین و نعت شفیع المذنبین بعد این نسخه جامع حکایات غریبه موسوم

لطائف عجیبه

و حکایات نادره

برای شگفتگی باطن و ظاهر در مطبع مسیحائی مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت دو زن در طفلی نزاع میکردند و گواه نداشتند پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی جلاد را طلبید و گفت این طفل را دو پاره کن و بهر یکی نیمه بده زنی چون این شنید خاموش ماند و زن دیگر فریاد کرد که برای خدا طفل مرا دو نیم مکن انصاف مرا ... قاضی بیقین دانست که مادر طفل همین است طفل را بدو سپرد و دیگر زن را زده راند

حکایت ٢ شخصی پیش پادشاهی رفت و عرض کرد که مردی همیشه در خانهٔ من می آید و با زن من دوستی دارد ... گاهی او را نمی بینم ... بخواهم که گرفتارش کنم از حضرت امیدوار انصافم

بسم الله الرحمن الرحیم

بر خاطر خطیر جادو بیانان حق‌شناس و بذله‌سنجان لطایف‌اساس مخفی و محتجب نماند که مطایبه از جمله سنن مرضیه است و از روی احادیث صحیحه باثبات رسیده که جناب حضرت خیر البشر شفیع روز محشر علیه و آله الصلوة والسلام با اصحاب و ازواج مطایبه کرده‌اند و نکته‌سنجان و نگار لطیفه‌گویان نامه النساء شیرین کلمات نگین آن لا جناب مستطاب ابتسام آورده و مطلب از حرف این تمهید آنکه سلاطین عالی وقار و سروران فرخی اقتدار را همواره مطمح النظر است که امور دینی و دنیوی همیشه نهمت ایشان به برکت توجه خاطر ملکوت مناظر این بنده و کیهان به وجه حسن انتظام اتساق یابد لازم آمده که اوقات شبانه روزی این بزرگ گردها ی زدی منقسم شده هر وقتی برای کاری معین باشد یعنی زمانی بطاعت عبادت الهی مشغول باشند و وقتی بمذاکره علوم کسب فضائل صرف توجه نمایند و زمانی بداد رسی کام بخشی خلائق گوی نیکنامی از عرصه عالم بربایند و ساعتی به شکار گلگشت گلزار ... اند و والم از صفحه خاطر زدایند و دمی بسماع و سرود دلفریب و نظر در روی نگارین ... گوش ... وسازند و نفسی با همدمان بذله‌سنج و ندیمان بذله‌سنج با اختلاط پردازند چنانچه حکما گفته

نظم و نثر ما فی بحث علم و درس تنزیل شده باشد نفس انسان از کمالی و زمانی شعر و شطرنج و حکایت گردد
رفع خاطر را ملالی فائده مزاج معتدل اگر با اعتدال باشد منزل کلفت است و سبب مزید نشاط
اما مزاج معتدل که از طرف افراط مایل باشد ... طرف تفریط ضیقت گرفتگی و وسط این نشاط
و حسن معاشرت لطیفه خلیفه بغداد به بنای عمارات خود ستونی از چوب طلب نمود نهایت بلند اگر
بهم رسید لیکن راست نمی آمد باطراف و جوانب پروانها نوشتند که در هر موضع که یافت شود و سازند بعد
تفحص بسیار و تجسس بسیار در موضعی بهم رسید و چون آن را از دیگر شهر بغداد آوردند خلیفه با جمع کثیر
باستقبال آن چوب رفت قضا را بهلول را نیز در آن مقام گذر شد و آن جمع را نشسته خود را بر آن
چوب رسانید و ساعتی سر گوشی نمود خلیفه از روی تعجب پرسید که چه گفتی و چه شنیدی بهلول جواب داد
که از وی پرسیدم که چوبی بیش نیستی باعث این قدر اعزاز و احترام تو چیست که خلیفه در آن حین مسعود
شد باستقبال تو آمده چوب با من گفت که راستی من باعث این قدر منزلت من شد لطیفه
از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسب خود انداخته بتفاخر میرفت حکیم گفت این پوست را تا
پلنگ نگذاشتند بر زین اسب چگونه خواهد ماند لطیفه توانگری حکیمی را گفت که صد دینار زر تو دادم
منجم گفت اگر دهی بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یعنی از بار منت تو خلاص یابم لطیفه یکی پیش معتصم آمد
دعوی نبوت کرد معتصم پرسید چه معجزه داری گفت مرده را زنده میکنم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر شود
بتو ایمان آرم گفت ... گفت قبول کردم پس تیغ آبداری طلب نمود معتصم شمشیر خاصه خود را بدست وی
داد وی گفت ای خلیفه ببین که سر وزیر ترا از گردن میزنم فی الحال او را زنده میسازم شاه گفت
نیکو باشد اما وزیر گفت چه میگویی ... صبر نمایی ای پادشاه تن بکشتن دادن ... تو
گواه باش که من با او ایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلعت بخشید و مدعی نبوت را ... که
محتاج شده این کار کرده است او را نیز بانعام ... از این سرفراز فرمود لطیفه اعرابی موسی نام هنگام
سحر در مسجدی وضو میساخت کیسه پر از زر یافت و در آن محل تکبیر نماز گفتند او کیسه را در بغل کرده
دوید و بصف جماعت نماز آمده ایستاد و اتفاقاً قاری بعد از فاتحه این آیه خواند و ما تلک بیمینک

یا سهمی یعنی چیست در دست تست توای موسی او گفت و اهدا انیت نباخبر و کیسه در پیش سر اب انداخت
و دیگر بخیت از ترس آنکه بسیار داد او را بتهمت دزدی بگیرند لطیفه ۱۰ شخصی سر راه از حجاج بن یوسف
چیزی میخواست او هیچ نداد آن مرد از پیش وی دویده بجانب دیگر ایستاد و باز از وی
سوال کرد حجاج گفت ای مرد ابله در همین وقت فلان مقام از من خواستی دیگر چیزی از من
باز چرا اینجا سوال میکنی گفت بعضی مقام میمن و برکت دارد و بعضی نحوست آن مقام که در آن
سوال کردم پیش من آمد از آنجهت در اینمقام آمدم که شاید برکت داشته باشد حجاج بخندید و او را
چیزی بخشید لطیفه ۷ از پسری پرسیدند که میخواهی پدرت بمیرد که میراث ببری گفت نی اما
میخواهم بکشندش تا خونبهای وی نیز بستانم لطیفه ۸ ظریفی با یک
طبیبی میگذشت پرسید که تو سر گرسنه هستی یا سیر گفت تجربه نموده ام اما اینقدر رسیده ام که سخت
بادانگیز است لطیفه ۹ شخصی گوسپند کسی بگرفت و بخانه آورده ذبح کرد مردی گفت که
بی اجازت خاوندش در تصرف آوردی در روز حشر با خود خواهی شد گفت مشک خواهم شد
گفت گوسپند خود حاضر آمده گواهی خواهد داد گفت هرگاه خود خواهد آمد گوشش گرفته حواله او
خواهم نمود لطیفه ۱۰ از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست گفت آنکس که آواز
دهان خصمی بگوشش آید که چیزی نخورند و زهره او آب نشود لطیفه ۱۱ فاضلی نزد حکیمی آمده گفت
که درین لیل که سمت امضا پذیرفته بعد از تغذیه که غذا در دیگ معده کشتگاب شده قوت آن
بکبد پیش یابان کرده از انجا بعروق باسیار تقاصا عد نموده قلیل صداع از طرف یسار عارض شده
عاقبت بسیار ناظم انجامید حالا عجب [illegible] باید که سبب این چه باشد علامت این چه
و علاج این چیست حکیم بغلام خود گفت که آتی علاج قاموس بیار تا ببینم که این مرد که چه گو میخورد
لطیفه ۱۲ طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان میرفت چادر بر روی خود میکشید سبب آن از وی
پرسیدند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم چرا که بر هر که میگذرم ضربت من خورده است
و در هر که نگرم از شربت من مرده است لطیفه ۱۳ ظریفی همواره در محافل مسخرگی میکرد [illegible] زنی

اورا گفت ای بدبخت همه عمر خود را در مسخرگی صرف کردی چنین مکن که در روز قیامت ترا نگون
بدوزخ بیندازند گفت آن نیز مسخرگی دیگر خواهد بود لطیفه ۱۴ توانگری واعظی را در مجلس وعظ قطعه انگشتری
ایثار نمود که نگینش هشت ملتمس دعا گردید واعظ سر بر زبان آورد که خدایا این توانگر را در بهشت قصری
بده که سقف نداشته باشد لطیفه ۱۵ اسکندر از شاعری رنجید و او را اخراج کرد و مالش از شاعران
تقسیم سبب آن پرسیدند گفت بحرمتی کرده بود او را بعدم مالش الشاعران تقسیم [illegible]
نکنند لطیفه ۱۶ قبلیوقی (?) از گناهان توبه کرد همان نان پیش خود را تیز اشید گفتند چرا چنین کردی
گفت برای آنکه در معصیت رشته بود لطیفه ۱۷ شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی
گواه طلبید معنی مزالی را بگواهی آورد قاضی پرسید که هیچ مسئله میدانی گفت آنقدر که شرح نقوله کرد
پرسید که قرآن میخوانی گفت بده قرات پرسید که هیچ مرده شوئی کرده گفت آن هم پیشه
آبا و اجداد منست پرسید که مرده را چون غسل دهی و در کفن پیچی و در تابوت میگذاری چه گوئی
گفت گویم ای دوغ خوش باش که مردی و جان بسلامت بردی که ایش قاضی قبول گواهی [illegible] نشد [illegible]
لطیفه ۱۸ شخصی دختر خود را بشوهر داد اتفاقا آن دختر با دختر آبدار پیش پدر رفت گفت که دختر تو با
گفت نگی نیست گفت کس کسی داده است گفت زنان بگو آن بپسند گفت بکسی بیگانه داده ام
گفت بیگانه را بده گفت در اصل مهر خداوندی ندارد گفت خدا بر این قبیله اعتماد ندارد نمیکنند لطیفه ۱۹
زنی پیش قاضی آمد گله از شوهر خود نمود که با وصف استطاعت خانه وسیعی برای من نمیگیرد مرا در یک جای
تنگ نشانده است از جهت من از دست وی به تنگم قاضی گفت شکایت مکن که جای تنگ زنان
چند که تنگتر باشد بهتر است لطیفه ۲۰ شخصی راه سست مخمور افتاده بود بچه گان بهم پیش
میخندیدند و دشنامش میدادند گفتند برخیز بسوی زندان بیا گفت شما عجب احمق هستید اگر من رفتن میتوانستم
بخانه خود چرا نمیرفتم که بیائی شما بزندان بروم لطیفه ۲۱ درویشی بدر خانه رفت و پاره نان خواست
ترکی در خانه بود گفت نان مهیا نیست درویش مشتی نمک طلبید پس گفت میسر نیست
جرعه آبی طلب کرد گفت سقا هنوز آب نیاورده پرسید پس مادرت کجاست گفت تعزیت رفته است

خویشاوندان ایشان نیست درویش گفت چنین که من حال شما را می‌بینم باید که ده خویشاوند دیگر نیز شما آید

لطیفه ۲۲ ترک پسری در راهی می‌رفت و این مصرع با آهنگ می‌خواند مست خراب بودم و افتاده بخیز لوطی بشنید و گفت آه من گردن شکسته از زمان کجا بودم

لطیفه ۲۳ زن جوانی شوهر خود را پیش قاضی آورد و گفت ایها القاضی من جوانم و آرزو دارم و این مرد با حالم نمی‌پردازد و در تسلی نمی‌سازد مرد گفت ای معاذ الله توان این زن [illegible] درشتی [illegible] نوبت جفتش می‌آرم و تخم محبت در مزرعش می‌کارم زیاده برین قدرت ندارم زن گفت من کمتر از پنج [illegible] نمی‌یابم تا این را قبول نکنی پیش تو نمی‌خوابم قاضی گفت از پنج نوبت چیزی کمتر کن گفت من هیچ [illegible] از این کم نمی‌کنم قاضی که مرد ظریفی بود گفت مرا عجب حالتیست که هیچ [illegible] پیش من [illegible] نباید کرد اکنون بنا بر قطع خصومت شما آن یک باره دیگر را به ذمه خود گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان شما خیزد

لطیفه ۲۴ پادشاهی را چشم درد آمد طبیبی را طلب فرمود او جنابت کف پای پادشاه را بدست گرفت خواجه سرا حاضر بود گفت ای طبیب چشم پادشاه درد میکند و تو جنابت کف پای او را [illegible] گفت این مناسبت است که قضیه از سخندان تو که چون آن را [illegible] دیگر [illegible] سخندان [illegible] تا پادشاه از آن معارضه بخندید طبیب [illegible] را بخشید

لطیفه ۲۵ جاحظ بسیار قبیح منظر بود ناگاه زنی پیش وی آمد و گفت ای شیخ تو را حاجتی است گفت کدام حاجت گفت تا سر بازار آئی همراه من بیا [illegible] ثابت کن جاحظ همراه او رفت و زن وی را بر دکان نقاشی برده ایستاده کرد و راه خود گرفت نقاش بخندید جاحظ متحیر شد و از نقاش سبب خنده پرسید او گفت چند گاهست که این زن پیش من آمده و مبالغه میکند که صورت ابلیس برای من نقش کن [illegible] من میگویم کسی [illegible] ندیده ام بچه نوع نقش کنم گفت باش تا برای تو مثالی بیارم و این بود که ترا آورد

لطیفه ۲۶ مخنثی پیش حکیمی آمد و گفت که [illegible] من همیشه تشنگی و گرمی و خشکی و نرمی میباشد حکیم مرد ظریف بود گفت ای مرد که این چهار علت که تو داری نصیب کس زن این بیچاره [illegible] حکیم بشنید

لطیفه ۲۷ احمقی [illegible] بیرون رفتند و همه اطفال مکتب را با خود [illegible] ظریفی پرسید که این طفلان را کجا می‌برید گفتند تا دعا [illegible]

سر بابیرون کرده و از در [illegible]
سر بیرون کرد قاضی
جلاد را فرمود که [illegible]
غلام [illegible]
این غلام چون
این سخن بشنید در حال
سر خود را اندرون کشید
و صاحب او [illegible]
بخشید قاضی غلام را

باران بیارد وزیرا که دعای طفلان مستجابست ظریفی گفت اگر دعای طفلان مستجاب بودی یک
معلم در همه عالم زنده نماندی لطیفه ۲۸ یکی از باشندگان شهر غور در هرات آمد چون در بازار رسید
دکان قنادی دید پر از حلویات رنگارنگ دست دراز کرده مشتی از آن برگرفت قناد بجهت
دستش بگیر و غوری بسبکدستی حلوا را در دهن انداخت و گفت اکنون بگیر تا شیرینه مر لطیفه ۲۹
زوینی خواست که با زن خود جمع شود دید که پشت زهارش موی ارسته است بشگفت و گفت ای
خانم اینجه معنی دارد که دستی در زیر دامن نساندی من خود بشوهر تو ام سهل است اگر بیگانه ببیند و چنین
کار آید ترا شرمندگی و خجالت بار آرد لطیفه ۳۰ در صورتخانهٔ چین سه صورت کشیده اند
دا با مختلف یکی نشسته و سر بجیب تفکر فرو برده و دیگری دست بسر میزند و رقص میکند و سومی
در رقص و نشاط است و خنده میزند صورت اول که در فکر و اندیشه است در زیر آن نوشته اند
این فکر میکند که زن کنم یا نکنم و آنکه دست بسر میزند زن کرده پشیمان شده و آنکه میرقصد و خنده میزند
زن خود را طلاق داده و خلاص شده لطیفه ۳۱ شخصی بباغی در آمد دید که انگورها
رسیده است چند خوشه انگور دزدید و درسبد کرد ناگاه باغبان در آمد و گفت
بباغ در آمدی گفت من نخود نیامده ام گرد بادی مرا اینجا انداخت
اگر ترا باد انداخت خوشهای انگور که چید گفت از آن میشد با دامن تاک انگور
نیست که خوشه چند شکسته باشد باغبان گفت در میان سبد که انداخت گفت
لطیفه ۳۲ پسری و مادری هر دو ابله بسر چاهی رسیدند که قعر آن آب زلال
پسر فرو نگریست عکس خود را دید پس فریاد کشید که ای مادر تو هم ببین که در قعر این چاه مرد
در زن پیر آمد و فرو نگریست گفت والله که آن مرد قحبه هم هست لطیفه ۳۳ عطاری زبرای
جهت بخوری از عود و صندل و عنبر طیار نمود که از آن جهت این سه جزء و مثلث نام کرده بود
کنیزک را گفت مجمر بیار و از مثلث بخوری زیر دامن بسوز تا جامها خوشبو شوند میخواهم که بمجمع
قمار و هم کنیزک مجمر را پر آتش کرده آورد و در زیر دامن خواجه و اشت بندی از بخور

حکایت

خود را انکار کرد قاضی
گفت اگر برو در روی من برهنه
شوی سخن تو راست پندارم
زن از حیا سر زرد کرد و گفت
مرا کشته شدن قبول است
لیکن از نهار برهنه نخواهم شد
قاضی او را رخصت کرد و زن
فریادی را در خلوت طلبید و گفت
اگر برو در پیش من برهنه شوی
سخن تو باور کنم آن زن

مثلث بر آتش نهاد در اثنا خواجه دفع نفخی کرد و بتن آن بمشام خواجه رسید گفت ای کنیزک
این مثلث را بد ساخته اند که بوی ناخوش بمشام من رسید کنیزک ظریف بود گفت ای خواجه تا
بخور مثلث بود خوب بود چون آنرا مربع ساختی ضایع شد لطیفه ۲۴ یکی از اغنیا
سخن بیهوده اعضائی و را املا خط میکرد و می سنجید تا بپایهای او رسید دید که ساقهای
او سیاه است گفت ای جاریه انت اطاوس الّا قبحت الرجلین یعنی ای کنیزک تو مثل
طاوسی که هر دو پای تو بد است کنیزک در جواب گفت انما تحبها ما ظهر که چنین نیست که
آن هر دو پا را پیش خود و توانگر را اطاعت او خوش آید و او را انچه لطیفه ۲۵ امیر
وکیلی را نخاس فرستاد که از برای او کنیزکی جمیله بخرد وکیل رفت از نخاس کنیزکی
آورد امیر و می در شان کرد و گفت چون می بینید از شما کدام را بگیرم کنیزک گفت
السابقون اولئک المقربون کنیزک دوم گفت حافظوا علی الصلوات والصلوة الوسطی
گفت وللآخرة خیر لک من الاولی امیر را این اقتباسات خوش آمد و همه را بخرید لطیفه
روزی مرد کنیزکی جمیله پیش شیخ گفت دوش مرا دو کنیزک جمیله می مالیدند یکی پای
و من خواب کرده بودم در اثنای مالیدگی دستی دست بمتاع من رسید تا قائم ساخت یکی دیگر را
بر غلبه کرد وی گفت چرا بمن و مسکینی حال که من باین سزاوارترم بحکم من احیی ارضا میتة
یعنی هر که زمین مرده را زنده کند آبادان سازد آن زمین مر او راست گفت خاموش
باش سزاوارتر مرسل المسلمین اشاره لکن لمن اخذه یعنی نیست شکار از آنکس که برانگیخت
از آنکس ست که آنرا بگیرد و بار دن انجماعت همگفت و بخندید پس او را طلب کرد
لطیفه حجی در خانه خود نشسته بود و دختر که چهار ساله نزد او ایستاده ناگاه جنازه
پیدا شد و دختر که جنازه ندیده بود گفت ای پدر این چیست گفت آدمی مرده است
صندوق نهاده اند بجائی میبرند که آنجا نه شمع و چراغ است نه فرش و روشنائی نه خورد و
نه پوشش نه آب و نان دختر گفت پس بخانه ما بیارند لطیفه ۳۰ احنظل مری مردی

۵۸

از عرب و پسری داشت مره نام روزی با زود در شهر شد و گفت ای مره تو مرّی چون نام خود و پسرش
گفت تو خود وین با این حنظله چه بلا شیرینی حنظل گفت آن باز که تو از جنس انسانی و بدیعی مره گفت
پسر بکه مشابه پدر بود ولدان زنا باشد لطیفه ۳۹ ابو العینا روزی پسر خود را که خرد سال بود گفت
ابن الزانیه پسرش در جواب گفت والله که تو زن خود را بهتر حفظ کردی ابو العینا از جواب
او بماند و انفعال کشید لطیفه ۴۰ کردی بعیادت بیماری آمد در راه با خود گفت چون بسر بالین
نشستم گویم حال چیست خواهد گفت تندرست دیگر پرسم غذا چه میخوری خواهد گفت آش جو
دیگر پرسم که طبیب تو کیست خواهد گفت فلان چون پیش بیمار آمد و بر بالین او نشست اتفاقا
بیمار حرّه بود و قهری ناخوشی عظیم داشت کرد پیش او رفت و گفت حال تو چیست گفت
حال مرگ افتاده ام می میرم گفت الحمدلله دیگر پرسید که چه غذا میخوری گفت زهر تو گفت
نوش جانت باد دیگر پرسید که طبیب تو کیست گفت عزرائیل گفت قدمش مبارک باد لطیفه ۴۱ مردی
احول نزد طبیبی آمد که یکی را دو می بینم چشم مرا علاجی کن گفت این جهت غلط است مسکین و شوشیما بر سر
بالا کرد و گفت شما هر چهار که به دنیا آمده اید همه یک مرض دارید احول گفت والله مرا طبیبی
دیگر میباید که اگر من یکی را دو بینم او یک را چهار می بیند لطیفه ۴۲ شبان طفیلی را سوال کردند که از
کلام الله کدام آیت را خوش داری گفت ما لکم لا تاکلون یعنی چه شده شما را که طعام نمیخورید گفتند
کدام امر را از قرآن بیشتر می پسندی گفت کلوا واشربوا یعنی بخورید و بیاشامید گفتند کدام
دعا را از قرآن دوست داری گفت ربنا انزل علینا مائده من السماء یعنی ای پروردگار ما فرو فرست
خوانی پر طعام از آسمان گفتند از احادیث رسول صلی الله علیه وسلم کدام حدیث را اختیار
کرده گفت لو دعیت الی کراع لاجبت لطیفه ۴۳ درویشی نزد خواجه بخیل رفت
گفت من و تو از آدم و حوا در اصل برادران باشیم و ترا اینهمه مالیست میخواهم که مرا قسمتی از آن
بدهی خواجه گفت یک فلوس سیاه بوی ده گفت ای خواجه مرا قسمت همینست
گفت خاموش باش اگر برادران دیگر خبر یابند اینقدر هم بتو نرسد لطیفه ۴۴

ظریفی زن جمیله را گفت چه شود اگر رخصت دهی که ترا بچشم و چاشنی گیرم تا ببینم تو شیرینی یا زن من
زن گفت برو از شوهر من بپرس که هر دو را چشیده است خاطر نشان تو کند لطیفه ۴۴ ظریفی
زن شوخ و قدم خواسته بود که شش شوهر دیگر گذشته ناگاه ظریف به بیماری مرگ افتاد وقتیکه
جان میکند آن زن بر بالین او میگریست و گفت ای شوهر از دنیا میروی مرا به که میگذاری ظریف
گفت بشوهر هشتم لطیفه ۴۶ زاهدی در مجلسی میگفت آیا ماه رمضان از من خوشنود رفت
یا نه ظریفی گفت بلی خوشنود رفت زاهد گفت از کجا میگوئی گفت از آنجا که اگر ناخوشنود رفتی دو سال
دیگر نیامدی لطیفه ۴۷ ظریفی در خانه درویشی مهمان شد و آن درویش سقف خانه خود را از چوبها ضعیف
پوشیده بود و بار گران داشت در هر لحظه از آن چوبها آوازی برمی آمد مهمان گفت ای درویش فرار از این
خانه بجای دیگر بگیر که میترسم از آنکه سقف بر من فرود آید گفت مترس که این آواز تسبیح و ذکر چوب است
گفت میترسم از بسکه تسبیح و ذکر گویند ایشان را وجدی و حالی دست دهد که همه یکبار در
سجده در افتند لطیفه ۴۸ خواجه منعمی برای خود مقبره ساخته تا یکسال بنایان کار کردند
با تمام رسید خواجه از استاد بنا که مردی ظریف بود پرسید که این عمارت او دیگر چه بباید گفت وجود
شریف شما لطیفه ۴۹ منجمی را پرسیدند وقتیکه او را بر دار میکشیدند که این صورت را در طالع
خود ندیده بودی گفت رفعتی دیده بودم لیکن ندانستم که برین موضع خواهد افتاد لطیفه ۵۰ رندی
عرفی شاعر بخانه شیخ ابوالفضل ابن مبارک رفته بود و سگ بچه ولایتی در نشیمن خاص نیز حاضر بود
گفت مخدوم زاده را چه نام دارند شیخ گفت عرفی یعنی آنچه در عرف مشهور است گفت مبارک باد
لطیفه ۵۱ قاضی از شاهد زنا پرسید که این مرد را با این زن وقت دخول حقیقه چنان دیدی که میل
در سوراخ سرمه دان میرود گفت حضرت رشته در سوزن چه معنی دارد من در رفتنی دیده ام که
میرزا لطیفه ۵۲ روزی سلطان حسین و میر علی شیر بیکدیگر در سخن بودند ملا شاشی که از ظرفا
و مصاحبان ایشان بود وارد شد و پرسید که بحث در چه رسیده و چون ملا بسیار فاهم
بود هر دو از روی ظرافت گفتند مباحثه در آن است که عکه حرام یا زاغ و عکه

صنفی از زاغ است که بغایت سیاه و کلان شود بالجمله ملا گفت این مسئله خود معلوم نیست لیکن اینقدر خود
میدانم که هر دو گه میخورند **لطیفه ۵۳** شخصی کار خیر کرد زنش بعد از سه ماه پسر زائید مرد از غصه
بپیچید پسر را کال نام آن پسر عزازیل نهاد مردم گفتند عزازیل نام آدمی نمیشود گفت اگر عزازیل نیست
راه نه ماه را در سه ماه چگونه طی کرده است **لطیفه ۵۴** امیر خسرو نام ظریفی بود گاه بیگاه در محفل
پادشاه بلطافت و ظرافت سبقت مینمود وقتی سلطان با بعض از آن فرمود که بیضهای مرغ طلبیده
هر یک یک بیضه پیش خود مخفی نگاه دارند بمیان کردند چون خسرو در مجلس رسید شهریار با حضار
محفل فرمود که امروز وحی از آسمان آمده است هر کس اصیل و نجیب و از یک مادر و پدر باشد به غسل
این حوضی که در نشیمن انگشت است در آید از قدرت غیب یک بیضه مرغ به پیش می آید باید که شما امتحان
خود را نمائید یکان یکان بحوض در آمدند و غوطه زدند یکیک بیضه بدست آورده پیش پادشاه
نهاده شده چون نوبت بخسرو رسید بحوض در آمد و غوطها زد و اثری از آن نیافت ناچار
از آب بر آورده باواز مرغ بانگ زد شاه گفت اینچه باشد خسرو گفت جائیکه چندین ماکیان بچه کش
باشد یک مرغ نر باید **لطیفه ۵۵** روزی دو شخص بسبیل امتحان نزد حضرت امیر المؤمنین
علی ابن ابیطالب علیه السلام آمدند یکی بر دیگری دعوی کرد که مرا این شخص میگوید که من با [illegible] تحلیل
کرده ام و بدین سخن مرا اهانت رسانیده است حکم و حد آن چگونه است حضرت امیر فرمود او را در آفتاب
بسایه او حد بزن **لطیفه ۵۶** لقمان علیه الرحمه سیاه چهره بود کسی او را به بندگی گرفت
[illegible] سفر مود و آثار علم و حکمت مشاهده مینمود روزی خواجه برسم امتحان مر او را
گفت گوسفندی بکش و بهترین اعضای او را برای من بیار پس لقمان گوسفند را کشت و دل
و زبانش را پیش آورد خواجه روزی دیگر گفت گوسفندی بکش و بدترین اعضای او را بیار پس
لقمان گوسفندی دیگر بکشت هم دل و زبان پیش آورد خواجه گفت این چگونه است گفت هیچ
چیز بهتر از دل و زبان نیست اگر پاک و نیکو باشد و هیچ چیز بدتر از آن نه اگر ناپاک و دو روی
باشد **لطیفه ۵۷** ارسطاطالیس حکیم روزی در راهی میرفت جوانی صاحب جمال شیرین

حکیم از وی سوال کرد جوابی ترش و الهانه داد حکیم گفت بیت حسن لوکان فیه ساکن یعنی خانه خوب است
اگر کسی دران بودی **لطیفه ۵۸** روزی حکیم جالینوس در راهی میرفت سیری صاحب حسن
پیش آمد حکیم از وی چیزی پرسید جوابی درشت گفت حکیم فرمود انا آو بیت فیه حل **لطیفه ۵۹**
شخصی نزد طبیبی رفت و گفت شکمم بغایت درد میکند و مبتلا شدم علاجی کن گفت امروز چه خورده
گفت نان سوخته بسیار خورده ام طبیب غلام خود را گفت آن دارو که چشم بیار تا داروی در
چشم او کشم مریض گفت ای مولانا من درد شکم دارم داروی چشم چکنم طبیب گفت اگر چشمت روشن
بودی نان سوخته نخوردی **لطیفه ۶۰** دو اقبا به نقره‌ای در منزل پادشاهی گم شده منجمی که بعلم طالع
نیک دانا بود نزد آوردند منجم پس از تحقیق بلیغ گفت که الفضة انفذت الفضة حاضران بخندیدند و
گفتند این چه سخن است که میگوئی گفت که در حرم سرا هیچ فضه نامی هست و فضه لغت عرب نقره را
گویند گفتند آری خادمه‌ایست که فضه نام دارد بعد از تفحص چنان معلوم شد که منجم گفته بود پس پادشاه
آن قبا به را از جاریه گرفت و منجم را **لطیفه ۶۱** روزی انگشتری پادشاه بلخ در حرم سرا
گم شده پادشاه بغایت ملول گردید پس ابومعشر بلخی را که سرآمد منجمان زمان بود
طلبید ابومعشر پس از ملاحظه انظار کواکب سیاره گفت که انگشتری را حق سبحانه و تعالی فرا گرفته
است پادشاه و ارکان دولت از ان سخن متحیر ماندند و بعضی جهال خندیدند بعد از تفحص بسیار آنرا
در میان مصحف مجید دریافتند که پادشاه در وقت تلاوت گذاشته بود پس پادشاه ابومعشر را
خلعت خاصه با ده هزار دینار انعام کرد **لطیفه ۶۲** پادشاهی بخواب دید که همه دندانهای او
بریخت بغایت ملول شد علی الصباح معبری را که دران فن ماهر و مشهور بود بخواند و بان
باستعلام تعبیر خواب برامد معبر گفت که همه اولاد و ازواج و اقربای پادشاه بحضور وی بمیرند
پادشاه را آن تعبیر بغایت بد آمد تا دندانهای معبر را از دهان کشیدند و زبان او بریدند بعد از آن
معبر دیگر را طلب نمود و زبان تا استعبار کشود معبر ثانی مردی دانا و خوش طبع بود گفت ایها
الملک این خواب دلالت بر طول عمر پادشاه میکند از همه اولاد و ازواج و ...

پادشاه را تعبیر او بغایت خوش آمد پس معبر را هزار درم و خلعت بخشید و گفت مضمون این
هر دو تعبیر یکیست لیکن معبر اول تقریر قبیح نموده خود را در ورطهٔ هلاک انداخت و این معبر بلطف
تقریر علم دولت بر افلاک افراخت لطیفه ۶۳ مردی را نزد خلیفه آوردند که او زندیق است
خلیفه او را پیش طلبید و گفت چنین بمن رسیده است که تو زندیقی گفت حاشا و کلا که من
مردی مومن موحدم نماز گزار و روزه دار و شب خیز و پرهیزگار خلیفه گفت من ترا تازیانه میزنم تا بزندقه
اقرار کنی گفت عجب حالتیست محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بشمشیر میزد که بمسلمانی اقرار کنند و تو که خلیفه
زمانی و امیر و رانی مرا بتازیانه میزنی که بکافری اقرار کن خلیفه بخندید و او را بخشید لطیفه ۶۴ روزی
مردی از سمرقند نزد عارف جامی آمد با پسر خود پیش ایشان نشست پس بتقریبی صحبت
انگورهای بار خود میکرد و در آن اثنا گفت در ولایت ما انگوری باشد سیاه و بالیده و پر شیره
که آنرا ارشیا بابا میگویند و در خراسان شما مانند آن چیزی نیست ایشان فرمودند ما نیز درین
شهر انگوری داریم سیاه و شیرین که آنرا خایهٔ غلامان می نامند و خایهٔ غلامان ما بهتر از ریش بابای شما
ست لطیفه ۶۵ جمعی از دهقانان پیش خلیفه مامون رشید از ظالمی که عامل بود شکایت کردند
و دادخواهی نمودند خلیفه گفت در میان عمال براستی و عدالت او کس نیست که هیچ عضوی
از اعضاش بیرون است از عدل و انصاف پس ظریفی از آن دهقانان گفت ای خلیفه چون حال برین
است هر عضوی از اعضاش را بولایتی بفرست تا همه ملک ترا عدل فرو گیرد مامون بخندید و
آن عامل ظالم را معزول گردانید لطیفه ۶۶ پادشاهی علی الصباح بشکار بیرون آمد مردی
قبیح الوجه از مقابل او پیدا شد پادشاه بفال آن شکل بد گرفت بفرمود تا او را تازیانه ضرب کردند
اتفاقاً شکار پادشاه بعجب برآمد و جانور بسیار صید کرد و خوشدل بازگشت بخاطرش افتاد
که آن مرد فقیر را بی جهت ایذا کردیم او را طلبیده عذر خواست و خلعتی مع هزار درم انعام کرد
آن مرد گفت ای پادشاه من خلعت و انعام نمیخواهم اما التماس دارم که مرا رخصت سخن گفتن
دهی گفت بگو گفت علی الصباح اول کس که تو دیدی من بودم و اول کس را که من دیده بودم

تو بودی تا امروز به همه عیش و عشرت گذرد و مرا به رنج و تعب پس خود انصاف ده برای خدا
که از این مرد و کدام شوهر روی تر هیم پادشاه بخندید و او را خلعت خاصه و ده هزار درم انعام
کرد و رانید لطیفه ۶۵ ظریفی را بگناهی مواخذه کردند پیش پادشاه بردند بعد از ثبوت گناه فرمود
بینی او را سه سوراخ کنند ظریف گفت ای پادشاه دانند که من دو سوراخ در بینی دارم و مرا آن
کافیست بسوراخ سوم احتیاج ندارم پادشاه بخندید و او را ببخشید لطیفه ۶۶ زنی با شوهر
نزد قاضی آمد و از و شکایت کرد آن زن دو چشم خوب داشت و باقی چهره او تمام زشت
بود روی خود را جست فرو بسته بود و گفت و شنید میکرد قاضی چون آن چشمهای زیبا را
بدید میل کرد و گفت ای مرد این ضعیفه مظلومه را چرا میزنی و جفا میکنی مرد میل قاضی را دریافته
چادر از سر زن در کشید روی او را برهنه کرد و گفت ای قاضی این زن با این همه روی زشت به من
انهمه ناز میکند قاضی چون این روی زشت بدید گفت ای زن برخیز که چشم تو مظلوم است و روی تو
ظالم لطیفه ۶۷ زنی بدرود دید خود بیمار شد شوهر خود را گفت اگر من بمیرم چون خواهی زیست
گفت اگر نمیری چون خواهم زیست لطیفه جمعی از ظرفای بصره نزد رابعه بصری رفتند
و گفتند ای رابعه مردان را سه فضیلت است که زنان را نیست اول آنکه مردان کامل العقلند
و زنان ناقص العقل و دلیل بر نقصان عقل ایشان آنکه گواهی دو زن برابر یکی است دوم آنکه
زنان ناقص الدینند و دلیل بر نقصان دین ایشان آنکه بهر ماهی بجهت حیض چند روز از نماز و روزه
باز میمانند سوم آنکه هیچ زنی به درجه پیغمبری نرسیده رابعه گفت راست میگوئید اما زنان را سه
فضیلت است که مردان را نیست اول آنکه در میان زنان مخنث نیست و این صفت خاصه مردان
است دوم آنکه هیچ زن دعوی خدائی نکرده و این جرات و بی ادبی از مردان سر زده سوم آنکه
همه انبیا و صدیقان و هوشمندان و صالحان در شکم زنان پرورش یافته در کنار ایشان
بزرگ شده لطیفه یکی از قضاة خواست که با ظریفی مطایبه کند گفت از مسئله میپرسم
باید که جواب با صواب گوئی گفت دانم عرض کنم و اگر ندانم از جناب قاضی استفاده نمایم

[illegible marginal text]

قاضی گفت مثلا سنگی از بامی ببامی جست و بادی از و جدا شد تعلق بصاحب کدام بام داشته باشد گفت هر بام که نزدیکتر باشد گفت هر دو بام برابر باشد گفت نصفی بصاحب آن سرا رسید و نصفی بصاحب این سرا گفت اگر صاحب هر دو سرا غائب باشند گفت بیت المال ست و مال غائب تعلق بقاضی دارد **لطیفه ۲** صوفی دعوت خواره با جمعی مریدان جائی میرفت دید که دهقانی باگاو فربه از پنجاه من گندم و یک خیک روغن زرد و یک گوسپند پاره کرده بجائی میرود صوفی که آنرا دید رقص درآمد و آغاز تواجد کرد پرسیدند که چه حالت وی نمود گفت دیدم که هر اینها بجای خود میرفت **لطیفه ۳** میر کندی مردی لطیف دعوت خواره بود و در خوردن شهرت تمام داشت روزی از وی پرسیدند که از اشعار بزرگان شعر کرا بیشترا اعتقاد داری گفت مرا شعر هیچکس خوش نمی آید که شعر مولانای جلال الدین رومی گفتند چند هزار بیت از دیوان رومی و مثنوی یاد داری گفت از تمام دیوان مولانا یک بیت گفتند آن کدام ست گفت این ست **بیت** کوه بود فواله ام بحر بود پیاله ام +
هر دو جهان چو لقمه ایست در بن دندان من + و بیت مثنوی اینکه **بیت** چونکه بشنید در تو گهر. دم فرن چند آنکه بتوانی بخور **لطیفه ۴** اشعب طماع را پرسیدند که طمع تو تا چه غایت خواهد بود گفت تا غایتی که از هر خانه که دودی بر آید گمان می برم که برای ما طعام میسازند پس با آن گمان بر خیزم و سعی گرفتن آن کنم **لطیفه ۵** روزی درویشی نزد عباسی وسی که میان عرب در گدائی ضرب المثل بود آمد گفت مرا حیلتی که بدان عمل از فقر و فاقه خلاص شوم گفت سخه از کاغذ بساز و بر سینه خود چسپان و چهل روز تن برهنه در آفتاب سیر کن تا پشت و سینه تاب آفتاب سیاه گردد و بعد از آن بجمع ابلهان درآئی و در مسجد ایشان نه شب احیا کن و در شب چهارم وقت سحر فریاد بر کش که خضر علیه السلام را دیدم و او دست

[illegible marginal text]

مبارک بر سینهٔ من نهاد و چون مردم نزد تو آیند و آن نشانهٔ پنجه بر سینهٔ تو ببینند ترا مرید شوند و خدمتها کنند پس آن مرد این حیله بجا آورد و یک ده را مرید خود کرد و مقصودش بحصول پیوست و از جفای فقر و فاقه باز رست **لطیفه** یکی از اهل بصره حکایت کرد که از بصره بدهی رسیدیم در شبی که بغایت تاریک بود در میان آن ده نابینائی دیدم که سبوی پر آب بر دوش داشت و چراغ روشن در دست بتعجیل تمام میرفت مرا از آن صورت حیرت عظیم روی نمود سر راه بر وی گرفتم و گفتم ای اعمی شب و روز نزد تو برابر است این چراغ گرفتن بدست چه معنی دارد گفت تا کور دلی مثل تو پهلو بر من نزند و سبوی مرا نشکند **لطیفه** مردی بود که زنی و دختر و کنیزکی داشت که همه کر بودند روزی بخانه آمد و زن را گفت بغایت گرسنه ام اگر طعام داری پیش آری زن گفت عجب مهربان شده من بجامه پیر از تو راضی بودم اکنون که تو اطلس ارغوانی برای من خریده چون از تو راضی نباشم خدا تعالی راضی باد از تو پس برخاسته نزد دختر رفته گفت که خوش باش که پدرت باز از سر تو مهربان شده و جامه اطلس ارغوانی برای من بیاورده پس دختر گفت خدا بر شما برکت کند اگر مرا بغلامی کوش بریده عقد بندید اختیار دارید پس دختر بنشاط زیاده تر برخاسته نزد کنیزک رفته گفت که خوش باش که بخت جوان تو آمده خواهر زاده و بیازمال و صاحب جمال بخواستگاری من آمده امشب مرا با او عقد خواهند بست کنیزک گفت که ای دختر همانگه مژده آزادی دادی مرا مژده تهنیت دهد **لطیفه** کری یک خروار گندم می برد و لب آب رسید و از دور سواری دید با خود گفت چون سوار رسد اول سلام خواهد کرد بعد از آن از کمیت گندم سوال خواهد کرد چون نزدیک رسید سوار رسید ای مردک بلندی این آب چه مقدار خواهد بود گفت وعلیک السلام و رحمة الله

ویرکانه سوار بخندید و گفت سست بکش زنت گفت تا بگردان گفت خاکت بدهن گفت صدقت
لطیفه ۹ وقتی کسری بر سر غلام طباخ خود رسید و دید که قدری خمیر می گرفت و عرق
پیشانی خود را که از آتش تنور شده بود با آن پاک ساخت و آن را با قدری خمیر دیگر
ضمیمه کرده قرص نان ساخت کسری هیچ نگفت و بگذشت روزی دیگر آن
غلام را طلبیده خواست که بر آن کار او را آگاهی بلیغ کند پرسید که ای غلام کدام
طعام بهتر است غلام دریافت که سر این سوال چیست علی الفور گفت بهترین اطعمه
آنست که از عرق پیشانی حاصل کنند یعنی بکسب حلال پادشاه او را ببخشید
لطیفه ۱۰ در زمان خلافت متوکل بالله مردی بود از معارف بغداد کنیزکی جمیله داشت
که در حسن و جمال بی بدل و بی مثال بود جمعی حاسدان و ساعیان بسمع متوکل بالله رسانیدند
که فلانی این چنین کنیزکی دارد متوکل باحضار آن کنیزک فرمان داد که تماشا کند اگر لایق
افتد بخرد و صاحب کنیزک هرگاه بران صورت اطلاع یافت چون از دل و جان فریفته آن
بود و حال بر و بگشت کنیزک گفت ای خواجه اندوهگین مشو که من بحیله از و رهائی خواهم کرد
چون ملازمان کنیزک را نزد متوکل بالله بردند خلیفه از دیدن آن حیران ماند و گفت ای
جاریه هیچ خوانده گفت بلی قرآن یاد دارم گفت اینجا بخوان پس این آیت بخواند ان
هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة پس متوکل بالله از مضمون آن پی
بمقصودش برد و او را بخواندن این آیت آفرین کرد و خلعت داد و بمالکش باز
فرستاد لطیفه ۱۱ دو جاریه جمیله را پیش بزرگی بردند که بخرد و یکی بکر بود دیگری ثیب
و ثیب از بکر بجمال زیاده بود و آن بزرگ بخریدن بکر میل کرد که تر و تازه بود پس
ثیب گفت که ما بینی و بینها الا لیلة واحدة و بقی فتنها بکر در جواب او گفت
صدقت ولکن لیلة القدر خیر من الف شهر آن بزرگ را گفتگوی ایشان خوش
آمد هر دو را بخرید لطیفه ۱۲ طبیبی روزی پسر را گفت برو در بازار

موریسمان برای چاه که بیست گز طول آن باشد خریده بیار پسر رفت و پس از مدتی باز گشت
پرسید که ای پدر طول ریسمان را گفتی و عرضش نگفتی در حال جواب گفت عرضش
اینقدر بس که بلای مثل تو را الهی گرفتار م لطیفه ۹۴ ابلهی را پسر نازنین
در سن چهارده سالگی بیمار شد قاروره او گرفت و متوجه طبیب گشت در راه
همه حریفان سد راه شدند آنرا بشر انجا نه بردند سه شبانه روز آنجا ماند بعد از ان
شنیدند که از اول بیماری پسرش وفات یافت قاروره گرفت و تعجیل
تمام مرزد طبیب رفت طبیب قاروره دید پرسید چند روز شد که پسر بیمار گشت
گفت سه روز است که مرده است لطیفه ۹۵ خر غوری را ابلهی دید سجده کنان بجا آورد
گفتند ای غوری این چه محل سجده است گفت اگر من بر سوار بودمی مرا نیز دیدندی
چه میکردم لطیفه ۹۵ زنی نزد خلیفه بغداد رفت گفت من پیغمبر شده ام از آسمان
وحی بمن فرود می آید خلیفه گفت مگر این حدیث بتو نرسیده است که رسول صلی الله
علیه و آله وسلم فرموده است لا نبی بعدی در حال گفت فرموده اند لا نبی بعدی نفرموده
اند لا نبیة بعدی خلیفه بخندید و انعام حسب حال او عنایت گردانید لطیفه ۹۶
نصیر بن احمد سامانی بشکار میرفت دیوانه سگی قید کرده بود بر کنار گورستان
دیوانه دید گفت ای دیوانه این سگ بهتر است یا تو گفت سگ هرگز نافرمانی خدا
نکند پس اگر من و تو فرمان بریم از سگ بهتریم و اگر نافرمانی کنیم سگ بر من و تو شرف
دارد لطیفه ۹۷ روزی وزیر خلیفه وقت بهلول دیوانه را گفت دل خوش دار
که خلیفه ترا تربیت کرده بر سر خوک و خرس حاکم گردانید بهلول گفت پس قدم
از فرمان من بیرون منه که این زمان رعیت منی خلیفه و اهل مجلس بخندیدند و وزیر
منفعل شد لطیفه ۹۸ بهلول بغدادی وقتی در بصره بود ورا گفتند و انواع
بصره را اشعار گفت آن خر دار شعار بر دست اما اگر بگوید

عاقلان را شمارم که ایشان معدودی بیش نیستند لطیفه ۸۹ جمعی از شعرا نزد پادشاهی
رفتند و طفلی نیز با ایشان بود شعرا اشعار خود بخواندند و صله یافتند پادشاه بدو گفت تو نیز
شعری بخوان گفت من شاعر نیستم غاوی ام که بمتابعت شعرا آمده ام کما قال الله تعالی
والشعراء یتبعهم الغاوون پادشاه بخندید و او را جایزه و انعام بخشید لطیفه ۹۰ روزی ا
از بازار بغداد میگذشت ناگاه نظرش بر دکانی افتاد دید که زنی جمیله در پهلوی صاحب
دکان نشسته است و آن دکان باصناف فواکه و مرغان قیمتی آراسته بدین جمال
آن جمیله اصمعی متحیر گشت چون بخود باز آمد این آیه را خواند و فاکهة مما یتخیرون و لحم
طیر مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن فی الفور در جواب او
بخواند جزاء بما کانوا یعملون لطیفه ۹۱ از دروغگوی پرسیدند که هرگز راست گفته
اگر گویم آری دروغ گفته باشم لطیفه ۹۲ ابلهی سوزنی در خانه گم کرده بود و در کوچه
میجست گفتند چه میجوئی گفت سوزنی در خانه گم کرده ام گفتند ای ابله چیزیکه در خانه
گم کرده در کوچه میجوئی گفت چکنم خانه تاریک است و من چراغ ندارم لطیفه ۹۳ سواری ابله
در میان لشکری افتاد نیم شب آن لشکر شبخون آوردند و غوغا برخاست ابله برجست
که لجام بر سر اسب کند سر از دم نمی شناخت لجام را در کفل و دم اسب میکشید از بی
حیرتی میگفت گرفتم که سر بزرگ و پیشانی تو سپید شده آخر موی پیشانی تو چنین دراز از کجا
شد لطیفه ۹۴ مردی بنزد طبیبی ابله رفت که مرا دوائی ده تا شکم جاری گردد که قبضی عظیم
دارم طبیب حبی بوی داد که صد و بیست مرتبه تردد نمود تا بمرد خویشان او طبیب را گفتند که
ترا پیش قاضی بریم گفت شما را چه بر من دست گفتند بود دوائی بخورد و آن مرد دوای [illegible]
چندان رفت که بمرد طبیب گفت وا حسرتا اگر نمی مرد و چندان تردد می کرد پس چه میشد
که از شکمش وارست لطیفه ۹۵ ابلهی را دیدند که در صحرائی بانگ نماز میگفت و
میدوید و گوش فرا میداشت گفتند چه کار میکنی گفت مردم مرا گویند که آواز تو

اندود بهتری نماید من بانگ نماز میشنیدم و دور میدویدم تا آواز خود را از دور بشنوم که مردم را
میگویند یا دروغ **لطیفه** کودکی در مکتب خانه پیش معلم میخواند و علیک اللعنه معلم میگفت
معلم در قهر شد و گفت و علیک علی الدیک کودک گفت علیک و علی الدیک این در مصحف نیست
آیا آنرا هم بخوانم **لطیفه** خواجه غلامی را ببازار فرستاد که انگور و انار و انجیر و خرما بیارد غلام رفت
و دیر باز آمد خواجه انتظار بسیار کشید بعد از آنکه آمد بجز انگور آورد خواجه غلام را گوشمالی بلیغ کرد
و گفت چون ترا بیک کار فرستم باید که چندین کار بسازی و زود بیائی اکنون که
بچندین کارت فرستادم پس از مدتی باز آمدی و بهمین یک کار چندین دیر کنی بعد از
چند روز خواجه بیمار شد غلام را گفت که برو طبیبی بر سر بالین من آر غلام رفت و زود باز
آمد و چند کس همراه آورد خواجه گفت این جمع کثیر چه کسانند گفت ای خواجه در آن روز که مرا
لت کردی و فرمودی که چون ترا بیک کار فرمایم باید که چندین کار بسازی و زود باز آئی
اکنون رفتم طبیب آوردم که از برای تو دوا کند و مغنی آوردم که اگر صحت یابی ای تو ترا
ساز دهد و غسال آوردم که اگر بمیری ترا بشوید و نوحه گری آوردم که در تعزیت تو مرثیه بخواند
و مؤذنی آوردم که صلوة جنازه گوید و حفاری آوردم که قبر ترا بکند و حافظی آوردم که
بر سر گورت ختمی کند **لطیفه** اسحاق موصلی غلامی داشت سقا که دایم بخدمت آب کشیدن
درمانده بود روزی اسحاق از وی پرسید که ای غلام حال خود و حال مرا چون می بینی گفت ای آقا
هیچ که در این سلسله خاندان بدبخت‌ترین همه مردمان منم و تو اسحاق گفت بچه دلیل گفت بآنکه
تو همه شب در غم نان ایشان و من همه روز در غم آب ایشان و ایشان خود از غم من و تو
فراغتی دارند و ما را از کارگران می شمارند با وجود این هیچکدام از ما راضی نیستید
دائم سر ایشتی دارند اسحاق بخندید و گفت والله که راست میگوئی پس او را آزاد کرد
لطیفه خواجه بخیل غلامی زیرک داشت روزی غلام را گفت که آتش بیار و در سرا
ببند غلام گفت ای خواجه بی صرفه حرف میزنی بایستی گفت که در ببند و آتش بیار

حکایت [illegible]

[illegible]

خواجه گفت رحمت بر تو باد انصاف آنست که تو از من بزرگتری **لطیفه** اعرابی غلامی بخواجه بصری فروخت آن خواجه او را استسقائی مقرر بود از روز تا شب آب می‌نوشید روزی عرب او را دید او را آب به پشت کشیده بحت میرفت گفت چه حال داری گفت چه میپرسی دائم آب میکشم از غدیری که هرگز خشک نمیشود و برای تشنه چند که هرگز آنها سیراب نمیشوند **لطیفه** اسیر خرد سال حجی از خانه بدر آمد کسی از وی پرسید که پدرت کجاست گفت در خانه است دروغ بر خدا تعالی می‌بندد پرسید چگونه گفت آئینه در دست گرفته در ان صورت خود مشاهده میکند و میگوید الحمد الذی حسن خلقی و خلقی **لطیفه ۲** حکیمی گفته که رای بزرگ را حقیر مدار اگرچه از کودک خرد سال پیدا شده باشد زیرا که دُر گران بها از قیمت خود نیفتد گر کودک خرد غواص از دریا بر آورده باشد **لطیفه ۳** جنید مرد کهن سال جائی نشسته بودند جمعی کودکان پیش ایشان بازی میکردند آخر سری بر ایشان بانگ زد و گفت چند شوخی و بی ادبی میکنید شرمی ندارید کودکی پیش آمد و گفت اگر شما در جوانی از خدا شرم میداشتید ما را هیبت و مهابت شما میبود اشتر که پیش شما بی ادبی کنیم **لطیفه ۴** آورده اند که شاه کمال دو شاگرد داشت یکی را دوست نام بود و دیگر را جان و حضرت شاه دوست را از جان دوست تر میداشتند روزی جان آزردگی بهم رسانیده از پیش حضرت رفت و ایشان شخصی بطلب جان فرستاد جان این قطعه در جواب نوشت **قطعه** در خانهٔ تن چو دوست باشد در دل چه عجب که جان نگنجد * یا دوست گزین کمال یا جان * یک خانه دو میهمان نگنجد **لطیفه ۵** آورده اند چون آدم علیه السلام مرتبه اول عقل آمد پرسید تو کیستی گفت که من عقل ام فرمود کجا میباشی گفت در سر مرتبه دوم شرم آمد پرسید که تو کیستی گفت که من شرم ام گفت کجا میباشی گفت در چشم مرتبه سوم مهر آمد پرسید تو

حکایت ۱۴

شیخ ابو سعید ابو الخیر ... آنکه از آن می ترسیدم که اگر از من گناهی شد و عفو نکنی اکنون خدای من چنان رحیم است که ... میکنم و او می بخشد و ... آورده اند که سلطان محمود ایاز را بسیار دوست داشتی ارکان دولت را حسد بود پادشاه را گفتند که ایاز در جواهر خانه ... میدزد ...

حکایت ۱۵

[illegible]

گفت که من مهر ام گفت کجا می باشی گفت در دل مرتبه چهارم تقدیر آمد رسید
گفت من تقدیر ام گفت کجا میباشی گفت در سر فرمود آنجا عقل ست گفت
چون تقدیر آید عقل بر خاست مرتبه پنجم طمع آمد رسید تو کیستی گفت من طمع ام
گفت کجا میباشی گفت در چشم فرمود آنجا شرم ست گفت چون طمع آمد شرم برخاست
مرتبه ششم حرص آمد گفت تو کیستی گفت من حرص ام گفت کجا میباشی گفت در
دل گفت آنجا مهر ست گفت چون حرص آمد مهر برخاست **لطیفه** مردی صاحب جمال
زنی قبیح بخواست روزی آنزن گفت من و تو هر دو بهشتی ایم گفت چگونه گفت تو مرا
می بینی صبر میکنی و من ترا که می بینم شکر میکنم پس صابر و شاکر هر دو بهشتی اند

تمت

دریافت کیا چاہیے کہ بالفعل چھاپے کی کتابوں کی قیمت کا یہ حال ہے کہ ایک ہی کتاب کسی چھاپے پر دو
اور کسی چھاپہ پر بارہ آنے کو اور کسی چھاپہ پر آٹھ آنیکو اور کسی چھاپہ پر چار آنیکو بکتی ہے چونکہ یہ امر خالی فریب
اور دغابازی سے نہیں ہے ہرگز ایسا اختلاف شرعا جائز نہیں ہو سکتا لہذا واسطے رفع کرنے اس
امر کے اس فقیر نے ابتدا یہ سعی کی کہ واجبی قیمت کتابوں پر لکھ کر چھاپنا شروع کیا چنانچہ تفصیل قیمت
بعض کتابوں کی کہ بالفعل اس عاجز کے اہتمام میں سبب تمامی کے ہیں اور بعض تمام ہونے میں ہیں واسطے خبر
متفرق کے جس مقام پر معمول لیوے لکھی جاتی ہے اور کتاب فروشوں کو اسی قیمت میں جو لکھی گئی اگر داشت
کیا جائیگا اس امر سے فقط رفع اختلاف قیمت اپنی کتابوں کا منظور ہے کسی کا بھی ہم پہنچانا نقصان نعوذ باللہ منہا

منتخب اللغات کاغذ ولایتی ترتیب ۲ جزو سے روپیہ	طب شہابی منظوم ۶ جزو ۹/ نو آنے	مفید الاجسام معہ فوائد مجیبہ ۶
لطایف عجیبہ معہ حکایات نادرہ ۲/ دو آنے	غایة البیان از موتقس بابن عربی معہ ترجمہ ۲/	مجربات اکبری که بقیمت [illegible] در لکھنؤ طبع شدہ بود
انشاء خلیفہ نقل مطبوعہ مطبع مصطفائی معہ اشعار ۳/	بہار دانش نقل مطبوعہ مصطفائی ۸/	سہ نثر ظہوری معہ مقدمات [illegible] مصطفائی ۸/
ترجمہ فارسی [illegible] در حساب ۴/	زلیخا د مصری [illegible]	ابو الفضل ۳ دفتر ۵

۶۱۴۳ ۳۱ل

و حکایات نادره

DATE	NO